



یلدا گفت: به به! عجب خوش سلیقه ایم. بعد هم شروع کردند به خوردن و حرف زدن. یلدا و آذر آن شب حسابی گفتند و خندیدند، شعر خواندند و خاطره ساختند.

کم کم نیمه شب شد و وقت رفتن رسید. آذر بچه اش را برداشت و گفت: ممنونم یلدا جان، امشب را هیچ وقت فراموش نمی کنم. یلدا تا دم در همراهش رفت. اناری به دستش داد و گفت: برو به سلامت. به امید دیدار. من هم می مانم تا ننه سرما برسد و بینمش آن وقت مثل هر سال در خانه ام را قفل می کنم و می روم سفر تا سال بعد. آذر رفت و درختان توی کوچه با ریزش آخرین برگ های خود، بدرقه اش کردند.

آذر جان، دلم برای تنگ شده بود. آذر دست یلدا را گرفت و گفت: مثل همیشه سردی! حتماً خسته هم هستی.

من هم منتظرت بودم. خوشحالم که قبل از رفتن تو را دیدم. یلدا جواب داد: پس چه خوب که هم را دیدیم. بیا قبل از رفتن یک جشن کوچولو بگیریم. نترس، برای رفتن دیر نمی شود. آذر لبخند زد و گفت: راست می گویی، برویم و بعد به سبد توی دست یلدا اشاره کرد و گفت: نمی شود از این انارهای سرخ و خرمالوهای خوشمزه گذشت. یلدا خندید و جواب داد: تازه این فقط نصف خوراکی هاست.

یلدا در حیاط را باز کرد. چشمش به برگ های توی حیاط خانه اش افتاد و گفت: به به چه رنگی! چه فرش برایم پهن کرده ای آذر جان! آذر خندید و گفت: چند روز دیگر نوبت ننه سرما است که فرش سفیدش را پهن کند.

یلدا گفت: گفתי ننه سرما، بروم و چادرشب زیبایی را که ننه سرما برایم هدیه آورده بود، پیدا کنم. یلدا رفت و چادرشب را آورد و روی کرسی توی اتاق کشید. بعد انار و خرمالو را در سبدی حصیری و انجیر و توت خشک را در پیاله های گل گلی روی کرسی ریخت. آذر به کرسی نگاه کرد و گفت: این سفره زیبا یک چیز کم دارد. بعد هم دوید و رفت و چند برگ زرد، نارنجی، قرمز و چند تا مخروط کاج با خودش آورد و روی چادرشب گذاشت.

نویسنده: (هرا عراقی)

تصویرگر: شیرین شیخی

قصه صدف

شماره ۲۵
۲۷ آذر ماه
۱۴۰۰

داستان
بخوانیم

